

# چگونه مارکس بی معنا می شود



ارنست مندل

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

## فهرست

۱- مقدمه

۲- فشار غیر قابل مقاومت شرایط اجتماعی

۳- اولویت های فردی و اولویت های اجتماعی

۴- جبرگرایی مکانیکی یا پارامتری

۵- درک تاریخی از پیشرفت بشر

۶- انقلاب و ضدانقلاب

ترجمه: شیرین پارسائی

منبع: نشر بیدار، ویژه ی مارکسیزم و انسان

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: [yasharazarri@gmail.com](mailto:yasharazarri@gmail.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۸

## چگونه مارکس بی معنا می شود

### ۱- مقدمه

پروفسور جان الستر می گوید مارکس و مارکسیست ها بین دو روش متفاوت "فردگرایی روشمند" و "جمع گرایی روشمند" به واقع طرفدار "فردگرایی روشمند" هستند. او "فردگرایی روشمند" را اینگونه تعریف می کند:

"در علوم اجتماعی، سه رده تبیین دیده می شود. نخست، تبیینی علی که درباره ی حالت های ذهنی نظیر آرزوها و باورهاست ... سپس، تبیین نیت کنش های فردی، که به آرزوها و باورهای نهفته در پس کنش ها می پردازد؛ و سرانجام، تبیینی علت و معلولی از مجموعه پدیده های براساس کنش های فردی. سهم مارکسیست ها در روش های علوم اجتماعی عمدتاً در این نوع آخری است."<sup>۱</sup>

به بیان روشن تر:

... آموزه هایی که برطبق آن همه ی پدیده های اجتماعی (ساختار آن ها و دگرگونی آن ها) در اصل فقط (!) براساس افراد- ویژگی هایشان، هدف هایشان، باور هایشان و کنش هایشان - توضیح پذیرند.

کم ترین چیزی که در این باره می توان گفت این است که در توصیف نظریه ای که با این اصل که: "تاریخ همه دوران ها تاریخ مبارزات طبقاتی

<sup>۱</sup> - معنا کردن مارکس (کمبریج: انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۸۵)، صفحه ۴.

است"، شناخته شده، فرو کاستن همه‌ی پدیده‌های اجتماعی صرفاً به کُنش‌ها و باورهای فردی، کمی متناقض می‌نماید.

درست است که یک حکم متناقض را به صرف تناقضش نباید بدون تأمل کنار گذاشت و همچون هر حکمی باید بتوان آن را با داده‌ها سنجید. برای الستر متأسفیم که فرض متناقض‌نمای او چنین سنجشی را تاب نمی‌آورد. یک مرور و بررسی کلی و عینی نوشته‌های مارکس مسجل می‌سازد که فرض الستر نه به اندیشه مارکس ربط دارد و نه قادر است حرکت واقعی تاریخ را توضیح دهد.

## ۲- فشار غیرقابل مقاومت شرایط اجتماعی

نمی‌خواهم بگویم مسأله‌ی رابطه میان کُنش‌های فردی و کُنش‌های گروه‌های اجتماعی و یا همچنین رابطه میان منافع، اهداف و باورهای فردی و منافع، اهداف و باورهای گروه‌های اجتماعی، مسأله‌ای واقعی نیستند. من به یک جنبه‌ی این مسأله بطور جامع در جایی دیگر پرداخته‌ام.<sup>۲</sup> اما اصولاً اشکال در نحوه‌ی طرح مسأله است. چرا که چیزهایی که برای الستر از یک جنس می‌باشند به دو مجموعه پدیده‌های متفاوتی تعلق دارند، هرچند که غالباً در ظاهر مجموعه‌ای مرکب به نظر می‌رسند. روانشناسی و جامعه‌شناسی یک علم واحد نیستند حتی در همسایگی هم نیز نیستند. این دو علم با داده‌های تجربی متفاوتی سروکار دارند و به جنبه‌های متفاوتی از زندگی، تجارب و

<sup>۲</sup> - نگاه کنید به مقاله‌ام با عنوان "نقش شخصیت در تاریخ: مورد جنگ جهانی دوم"، نشریه‌ی نیو لفت ریویو، شماره ۱۵۷، (ماه مه-ژوئن ۱۹۸۶) صفحات ۷۷-۶۱.

تحولات انسانی می‌پردازند. این آن چیزی است که الستر تلویحاً رد می‌کند و این همان جایی است که پای استدلالش می‌لنگد. الستر با فورمولی من درآوردی که مانع رویکرد درست به مسأله می‌شود به بیراهه می‌رود:

در "جمع‌گرایی روشمند" فرض بر این است که نهادهایی فراتر از فرد وجود دارند که در توضیح پدیده‌ها مقدم بر فرد هستند. از این رو نقطه شروع برخورد به پدیده‌ها، قواعد و قوانین حاکم بر این نهادها و یا تحول این نهادها باید باشند و کنش‌های فردی از الگوی کلی منتج می‌شوند.<sup>۳</sup>

هیچ مارکسیستی این نکته را انکار نخواهد کرد که هر جامعه‌ی خاصی (با این یا آن وجه تولیدی و این یا آن صورت‌بندی اجتماعی) بر پایه‌ی قانون و قاعده و ویژه خودش متحول می‌شود. من با کمال میل این اتهام را به جان می‌خرم. من حتی این نکته را یکی از برتری‌های روش مارکسیستی می‌دانم که توانسته این قواعد و قوانین را برای جوامع مختلف (و حتی برای تاریخ به طور کلی) فورمول‌بندی کند. اما این به معنای آن نیست که کنش‌های فردی از الگویی کلی "منتج" می‌شوند. تنها یک احمق ممکن است کشف قانون نسبیت توسط انشتین و یا تنفر بیمارگونه هیتلر از یهودیان را از روابط طبقاتی میان کار و سرمایه استنتاج کند. نکته‌ی مهم این است که آیا شرایط و نهادهای اجتماعی خاصی وجود دارند (سوی آرزوها، شوق‌ها، باورها، هدف‌های فردی و امثالهم) که به گونه‌ای قاطع در شکل‌گیری برخی کنش‌های مشخص

فردی تعیین‌کننده باشند؟

---

<sup>۳</sup> - الستر نظریه‌ی مارکس انباشت سرمایه را هم نمی‌فهمد. اینکه سرمایه پیش از آنکه بطور روشمند در خود فرایند تولید سرمایه‌دارانه تولید شود، می‌تواند از همان آغاز در فرایند گردش (از طریق غصب بخشی از اضافه تولید ایجاد شده در روابط تولیدی غیرسرمایه‌دارانه) انباشت شود.

اینکه هیتلر چگونه صدراعظم آلمان شد، یا اینکه چگونه توانست جنگ جهانی دوم راه بیندازد، را با هیچ شیوه‌ای، با هیچ اصلی و یا با هیچ شیوه‌ی مهم دیگری نمی‌توان توسط اسرار و خصوصیات فردی هیتلر توضیح داد؛ همانطور که با استناد به نبوغ انشتین نمی‌توان توضیح داد که چرا و چگونه آمریکا در لحظات پایانی جنگ جهانی دوم اقدام به بمباران اتمی ژاپن کرد. همه‌ی اختلاف میان "فردگرایی روشمند" و "جمع‌گرایی روشمند" (سواى ارزشمند بودن هر یک آن‌ها که البته من در آن تردید دارم) در همین جاست. در هر دو نمونه‌ای که آورده شد (و همچنین در همه‌ی نمونه‌های دیگر مرتبط با تاریخ جوامع طبقاتی) وزن نیروهای اجتماعی، طبقاتی، جناح‌های عمده‌ی طبقاتی، حکومت‌های هر یک از این جناح‌ها، بسیار تعیین‌کننده‌تر از این و یا آن فرد و یا هر توده‌ی افراد سازمان نیافته است.

مسئله بر سر این نیست که چه به لحاظ ترتیب زمانی و چه به لحاظ نحوه‌ی شروع تحلیل، "تقدم" در ترتیب توضیحات با کدام است. مسئله بر سر این است که آیا بر اثر فشارهای اجتماعی‌ای که کسی بر آن‌ها کنترل ندارد و غالباً نیز از آن‌ها آگاه نیست، آیا کنش‌ها و باورهای فردی، دستخوش دگرگونی و یا تحول می‌شوند یا نه.

مشکل اصلی زندگی بشر یعنی بقای زندگی را در نظر بگیریم: صرف زنده ماندن. هیچ انسانی بدون غذا، سرپناه و چند مایحتاج اولیه نمی‌تواند زنده بماند. انسان برخلاف دیگر حیوانات نمی‌تواند این نیازها را از طریق کنش‌های یکسره فردی یا با اعمال یکسره غریزی برآورده سازد. انسان این نیازها را تنها از طریق کار جمعی انسانی می‌تواند برآورده سازد؛ یعنی در پیوند با دیگر افراد و بر اساس اهداف مشترک و آگاهانه. آرزوی به دست آوردن خوراک

آرزوی عام تک تک افراد بشر است. اما نحوه‌ی مشخصی که از طریق آن این آرزو متحقق می‌شود بیش تر به شرایط اجتماعی که در آن قرار گرفته است بستگی دارد تا به ویژگی‌های فردی و "بی‌همتایی" روانشناختی هر فرد؛ شرایطی چون روابط تولیدی، روابط ارتباطاتی، سطح توسعه‌ی نیروهای تولیدی و امثال آن‌ها.

در جامعه‌ی برده‌داری، برده تنها با گردن نهادن به خواست اربابش می‌تواند غذایی به دست آورد. در جامعه‌ی فئودالی، یک رعیت به این شرط می‌تواند آذوغه خود را تولید کند که به شماری از قواعدی که اربابان برای او وضع کرده‌اند، گردن نهد، مثلاً اینکه سه روز هفته بر روی زمین‌های ارباب و یا کلیسا به رایگان برای آن‌ها کار کند. در جامعه‌ی بورژوازی معاصر، تولیدکننده‌ی عادی اگر جزو آن کشاورزانی نباشد که در حد بخور و نمیر برای خود تولید می‌کنند (در کشورهای امپریالیستی این گروه از کشاورزان بیش از یک یا دو درصد جمعیت فعال را تشکیل نمی‌دهند)، فقط از طریق مبادله‌ی کالایی با واسطه‌ی پول است که می‌تواند غذا به دست آورند و بدون فروش نیروی کار خود نمی‌توانند پول کافی برای خرید مایحتاج اصلی زندگی خویش به دست آورند. این روابط همه‌ی شرایط اجتماعی اجباری هستند عمداً مستقل از خواست و اراده‌ی افراد، و انسان‌ها نه آن‌ها را خود انتخاب کرده‌اند و نه خود آفریده‌اند.

لُب کلام اینکه، این ادعا که همه‌ی پدیده‌های اجتماعی را می‌توان به گونه‌ای توضیح داد که در تحلیل نهایی فقط افراد را شامل شوند، به هیچ وجه درست نیست. در توضیح پدیده‌های اجتماعی باید نیروها و نهادهای اجتماعی را نیز ملحوظ داشت، نیروها و نهادهایی که مستقل و جدا از افرادی آن‌ها را

می سازند- صرفنظر از اینکه این منطق، مأخر یا مقدم بر انگیزه های شخصی عمل کند- منطق خودشان را دارند.

شخصیت انسان ها ترکیبی است از تعداد بسیاری انگیزه ها، شوق ها، منافع، اهداف و امیال متضاد. اینکه کدامیک از این ها (و یا ترکیبی از این ها) سرانجام شکل معینی از کُنش و یا رفتار اجتماعی را (و نه رفتارها و کُنش های "یکسره" شخصی چون آرایش موی سر) رقم خواهد زد، عمدتاً به فشار شرایط اجتماعی غالب بستگی دارد، فشارهایی که خود نیز از رهگذر جدال میان گروه های اجتماعی (یعنی طبقات، جناح های عمده ی طبقات اجتماعی و امثالهم) و نیروی نسبی آن ها ناشی می شوند و تعدیل می یابند. با تغییر این شرایط، کُنش فردی هم تغییر می کند، بی آنکه لزوماً تغییری در "شخصیت کلی" فرد به وجود آید.

بعد از جنگ جهانی دوم، اعضای باقی مانده ی اس اس چه زن و چه مرد عموماً کماکان پیرو اقتدار، "مطیع قانون" و گوش به فرمان دستوراتی بودند که از سوی مقامات بالا صادر می شد؛ یعنی به طور کلی به لحاظ ایدئولوژیک و اخلاقی همچنان کوتاه بین بودند؛ درست نظیر سال های ۱۹۳۰، ۱۹۳۵ و یا ۱۹۴۴-۱۹۴۲. در عین آنکه فرزندان شان را سخت دوست می داشتند، بر سر مزار پدر و مادرشان گل می گذاشتند و با مهربانی به حیوانات خانگی خود می رسیدند، درست در همان لحظه ها، سرگرم کشتار میلیون ها آدم بودند. دیروز آن ها جنایت های هولناکی مرتکب شدند، امروز دیگر مرتکب نمی شوند. در اصل آن ها در مقام یک فرد تغییر نکرده بودند، این شرایط اجتماعی بود که تغییر کرده بود. یکصد هزار فرد اس اس بطور فردی، جماعتی جنایتکار نیست. اما یکصد هزار اس اس سازمان یافته زیر فرمان و تهییج هیتلر،



هیملر، هایدریش و پیروان اصلی آن‌ها، که طبقه‌ی حاکم و حکومتش در شرایط ویژه و به دلایل اجتماعی به اعمال آن‌ها نیاز داشت، به واقع جماعتی جنایتکار بودند. مسلماً استعداد ارتکاب جنایت در درون این افراد بوده اما این استعداد تنها تحت شرایط خاصی متحقق شد.

الستر در یک مورد مهم محق است وقتی می‌گوید:

"این درست نیست (و در نظریه‌ی مارکس هم یقیناً چنین نیست) که سرمایه‌ی 'و یا' تاریخ' از یک منطق قائم به خود و یکسره جدا از کل مجموعه انسان‌های مربوط به آن برخوردار است".

به واقع، یکی از یافته‌های بنیادین مارکس درست همین نکته است که "سرمایه" در تحلیل نهایی مجموعه‌ای از یک مشت چیز (یا حتی یک مقدار پول) نیست، بلکه نوعی رابطه‌ی خاص میان افراد است. اما این افراد همیشه، افرادی هستند که در شرایط اجتماعی خاصی زندگی می‌کنند، اما آنان همواره ویژه‌ای هستند. افراد "کلی" و مجزا از شرایط اجتماعی، به همان اندازه غیرواقعی، انتزاعی و متافیزیکی (اسطوره‌ای و یکسره برآمده از پندار) هستند، دقیقاً نظیر باور به "تاریخ" کلی و انتزاعی.

الستر در آنجایی که در توضیح واقعیت اجتماعی به تفاوت میان "فردگرایی روشمند" با "جمع‌گرایی روشمند" می‌پردازد، و در پاسخ به مسأله اجباری دیدن کار کارگران در نظام سرمایه‌داری، مثال تکان‌دهنده‌ای می‌زند (۲۱۶-۲۱۱). او پس از بحثی طولانی، انتزاعی و آشفته، به نتیجه‌ای می‌رسد که می‌توان آن را به زبان قابل فهم چنین خلاصه کرد:

"اگر کارگری فکر کند که استثمار می شود سهم سرانه خود از وسایل تولید را برمی دارد، کنار می رود و وضع مالی بهتری پیدا خواهد کرد.<sup>۴</sup>

اگر کارگری فکر کند که به زور مجبور به فروش نیروی کار خود شده است وسایل تولید متعلق به خودش را برمی دارد، کنار می رود و وضع مالی بهتری پیدا خواهد کرد.

اگر کارگری ناگزیر از فروش نیروی کار خود است به این دلیل است که فکر می کند که اگر وسایل تولید خویش را بردارد و کنار رود وضع مالی او بطرز غیر قابل قبولی بدتر خواهد شد (۲۱۶)".

این سخن صرف نظر از سطحی و ظاهری بودنش، تنها و تنها در مورد یک کارگر تک می تواند معنایی داشته باشد، همین که در مورد کل توده ی کارگران مزدبگیر به کار رود سخنی آشکارا یاهه می شود. آیا ۲۵ میلیون کارگر مزدبگیر بریتانیایی، فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی (چه رسد به ۱۱۰ میلیون کارگر آمریکایی) می توانند با سهم "سرانه" خود از وسایل تولید "کنار بروند"، درآمد آن ها چه خواهد شد؟ بر سر هزینه ماشین آلات و یا بهای زمین چه می آید؟ آیا آن ها می توانند "وسایل تولید خودشان" را برای خود نگه دارند، نقش اثر گذار سرمایه صنعتی و بانکداری متمرکز در اقتصاد چه می شود؟ آیا توده آنان می توانند از بحران ها، بیکاری، بیماری و پیری جان سالم به در برند. درآمد و وضعیت پرمخاطره مغازه داران، کشاورزان، صاحبان صنایع و صنعتگران کوچک در جامعه چه می شود؟ آیا غیر واقعی بودن این فرضیه پوچ رومر - الستر فقط و فقط آن هنگام از میان نمی رود که

<sup>۴</sup> - آدم یاد ماجرای مضحک روتچیلد در قرن نوزدهم می افتد. پیرمرد مکار برای ساکت کردن یکی از منتقدانش به او پیشنهاد می کند که یک سی میلیون نیوم (۳۰.۰۰۰.۰۰۰/۱) ثروتش را به او بدهد؛ یعنی معادل همان سهمی که اگر قرار می شد ثروتش را در میان اهالی فرانسه به تساوی تقسیم کند به او می رسد.

تحولی ریشه‌ای و همزمان در تمامی مناسبات مالکیت و روابط قدرت در جامعه (یعنی سرنگونی سرمایه‌داری) را بپذیریم؟ درست است که فرد کارگر می‌تواند تصمیم بگیرد از وضعیت پرولتری خلاص شود و این کار را هم می‌کند ولی او فقط مغازه‌دار و صنعتگر نمی‌شود، ممکن است خانه به دوش و ولگرد هم بشود، یا شاید بکوشد با کشاورزی بخورونمیر یا با خوردن توت‌فرنگی‌های وحشی در جنگل‌ها به زندگی ادامه دهد. اما آنطور که آمار نشان می‌دهند بیش از یک قرن است که این‌ها اقلیتی (رو به زوال) و جمعیتی اندکند. اکثریت فزاینده (بیش از ۹۰ درصد جمعیت فعال در بسیاری از کشورها) ناچارند نیروی کار خود را به صاحبان سرمایه یا به حکومت بفروشند. چرا؟ آیا چون چنین دوست دارند یا چنین ترجیح می‌دهند؟ نه. چون در سراسر دنیا، اکثریت آن‌ها، چاره دیگری ندارند. در آمریکا آنقدر توت‌فرنگی وحشی وجود ندارد که کفاف ۵۱ میلیون خانوار کارگر را بدهد.

شاید کسی از در مخالفت درآید و بگوید که شرایط اجتماعی حاکم (برای سادگی بحث، شرایط اجتماعی را تا حد روابط اجتماعی تولید و ارتباطات می‌کاهیم) فقط به این دلیل می‌تواند غالب شوند که با انگیزه‌ها و انتخاب‌های "اولیه" فردی همخوانند. تولید کالایی به این دلیل عمومیت می‌یابد که با پسندهای فردی نسبت به "مالکیت" و "آزادی" مبتنی بر مالکیت همخوانی دارد. اما این نیز به لحاظ تاریخی نادرست است

این تولید کالایی تعمیم یافته و اقتصاد بازار (پول) از خلال یک رشته تحولات نهادی و فرایندهای اقتصادی ویژه (نظیر محصور کردن‌ها) برده‌ها ۱۱ میلیون انسان در کل کره‌ی زمین تحمیل شده است، آن هم برخلاف آرزوهایی

که این انسان‌ها به روشنی بیان داشته‌اند و علیه انقلاب‌های خشم‌آلود پی‌درپی. افزون بر این، در این نظریه، علت با پیامد قاطی شده است. درست است که در درازمدت برخی "روحیات" (ساختارهای روانی) که هموارکننده‌ی بازتولید کمابیش پیوسته مجموعه‌ی خاصی از روابط تولیدی‌اند، در اکثریت زحمتکش‌ان درونی می‌شود (البته نه بطور دائمی و نه در مورد همه)، اما این مآخر بر پیدایش آن روابط تولیدی است، نه مقدم یا حتی همزمان با آن.

کافی است زخم زبان‌های بی‌پایان اقتصاددانان، سیاستمداران، "اخلاق‌گرایان"، موعظه‌گران، قوم‌شناسان بورژوا و امثالهم از قرن پانزدهم تا به امروز را مطالعه کنیم تا ببینیم چقدر برضد فلاندی‌های "تنبل"، انگلیسی‌های "تنبل"، ایرلندی‌های "تنبل"، فرانسوی‌های "تنبل"، (باورکردنی نیست اما) آلمانی‌های "تنبل"، ایتالیایی‌های "تنبل"، اسپانیایی‌های "تنبل"، مجارهای "تنبل"، لهستانی‌های "تنبل"، سیاهان "تنبل"، مکزیکی‌های "تنبل"، هندی‌های "تنبل" و الیغیرالنهاییه، داد سخن داده‌اند. کافی است این‌ها را ببینیم تا فاصله زمانی میان تقدم و تأخر را دریابیم. روحیه و طرز فکر جهاتشمول در مورد کار، مقدم بر تولد صنعت سرمایه‌داری نیست. این، حرامزاده‌ترین فرزند سرمایه‌داری در عرصه‌ی روحیه و خلق‌و‌خو است.

### ۳- اولویت‌های فردی و اولویت‌های اجتماعی

فرضیه‌ی الستر این است که پدیده‌های اجتماعی چیزی جز "حاصل جمع" کُنش‌های فردی ملهم از امیال و هوس‌های فردی نیستند. گواه روشن گمراه‌کنندگی این فرضیه را می‌توان در "جنگ" این منفی‌ترین پدیده‌ی

اجتماعی دید. در جنگ غریزه حفظ جان اصلی‌ترین انگیزه آدمی است و بر اموری دیگری نظیر بدست آوردن خوراک و ایجاد سرپناه برتری داشته و محرک اصلی می‌باشد. اما انسان‌ها با وجود برخوردار بودن از این غریزه باز هم گاه و بیگاه درگیر جنگ‌هایی می‌شوند که در طول تاریخ میلیون‌ها کشته برجای گذاشته است. دلیل این جنون چیست؟ شاید به این دلیل باشد که بارها و بارها به ناگهان "باورها" و "امیال" فردی اساسی‌تر از آرزوی حفظ جان، در وجود انسان‌ها غلبان کرده است؟

گرچه نمی‌توان منکر شد که هنوز آدم‌های متعصبی هستند که به راستی مایلند جانشان را بر سر هدفی خاص بگذارند، اما به نظرم روشن است که نمی‌توان اکثریت چشمگیر سربازانی که ارتش‌های دیروز و امروز را تشکیل می‌دادند و می‌دهند را در این مقوله طبقه‌بندی کرد. آن‌ها در شرایط اجتماعی اجباری (با اکراهی فراوان و فزاینده) است که در برابر خطر مرگ تسلیم می‌شوند، زیرا انضباط نظامی بر آن‌ها تحمیل می‌شود، زیرا سرنوشت دیگرشان بلافاصله جلوی جوخه تیرباران قرار گرفتن خواهد بود (که البته خطر بزرگ‌تر و فوری‌تری است)، زیرا هیچ راه‌گیزی ندارند، چرا که طغیان فردی علیه جنگ کار بیهوده‌ای است، زیرا ذهن آدمیان هنوز زیر نفوذ ایدئولوژی‌هایی قرار دارد که جنگ را "خیر" و یا "شر کم‌تر" ارانه می‌دهد، و زیراهایی بسیاری از این دست. در واقع، هنگامی که این شرایط تغییر کنند (که گاه به‌گاه رخ می‌دهند)، شورش‌های جمعی برضد جنگ رخ می‌دهند، حتی در درون ارتش‌های بزرگ.

باز ممکن است کسی به اعتراض بگوید: مگر نه اینکه جنگ‌ها فقط از غریزه‌های "پرخاش جویی" و "مرگ" افراد مایه می‌گیرند و به گفته فروید

و دیگر روانشناسان "آرزوی مرگ" دقیقاً با غریزه حفظ جان و اصل "لذت" همزیستی دارد؟ این ادعا صرفاً یک سفسطه ای بیش نیست. اگر سرچشمه جنگ را بتوان به "آرزوی مرگ" فردی فروکاست، خوب پس چرا جنگ ها همیشگی نیستند؟ مگر بنا نیست "آرزوی مرگ"، و همچنین "انگیزه های پرخاشجویی"، همواره حضور داشته باشند؟ پس چرا برخی دوره های تاریخی و در واقع برخی ساختار های اجتماعی تاریخی (چارچوب ها و روابط تولیدی) صلح آمیزتر از دیگر دوره ها و جوامع هستند؟ اگر چنین است (و با توجه به شواهد تاریخی به سختی می توان آن را انکار کرد) آیا این نمونه بارزی از یک پدیده ی اجتماعی (جنگ) نیست که نه حاصل جمع ساده "انگیزه ها، هوس ها، امیال و اهداف فردی" بلکه پیامد این "انگیزه ها" است که از مجرای نهادهای اجتماعی و نیروهای اجتماعی، رابطه میان این نیروها، کشمکش ها، مناقشات و برخوردهای آن ها عبور کرده اند؟

هنگامی که الستر در بخش های مختلف کتابش<sup>۵</sup> با همین دید کاهشگرایانه مسأله ی "انگیزه های" مبارزه ی طبقاتی از جانب سرمایه داران و کارگران را مطرح می کند، ساده سازی اش او را به بن بست می کشاند. او در مورد سرمایه داران می گوید:

"... اگر هر سرمایه داری بر اساس فرضی عمل کند که نتوان آن را همچون منطقی برای همگان صادق دانست (این فرض که فقط کارگزارنش باید

---

<sup>۵</sup> - من نمی توانم در اینجا به همه ی انتقادات جان الستر از نظریه ی اقتصادی مارکس که در کتابش در جاهای مختلف مطرح کرده است، بپردازم. تنها بطور گذرا یادآور می شوم که انتقاد از راهل مسأله موسوم به "مسأله ی تحولات" که پیش از همه از سوی طرفداران جدید ریکاردو مطرح شده، و الستر آن را امر مسلمی می انگارد، مورد انتقاد شدید مارکسیست های "ارتدکس" قرار گرفته (به کتاب ریکاردو، مارکس و سرافا، نوشته مندل، ای فریدمن و دیگران؛ لندن انتشارات ورسو، سال ۱۹۸۵ نگاه کنید). تا به امروز از جانب طرفداران جدید ریکاردو هیچ پاسخی به آن داده نشده است.

دستمزدهای پایین را حفظ کنند یا بپذیرند) به واقع باید انتظار داشته باشیم با مخالفت روبرو شود. به قول مارکس "هر فرد متقابلاً به نوبه‌ی خود در مقابل ابراز منافع دیگران می‌ایستد" زیرا هرکس با دیگری بر اساس فرض‌هایی ناهم‌ساز رفتار می‌کند" (۲۶)

آن جایی که الستر نوعی تضاد (تناقض) منطقی می‌بیند، ما یک فرایند تاریخی متضاد مشخص می‌بینیم و باید به بررسی آن بپردازیم. از آنجایی که الستر از زاویه "مفروضات" یک فرد سرمایه‌دار (توگویی یک جریان فکری یا یک فرایند روانشناختی ساده و خالص است) به موضوع نزدیک می‌شود او قادر به دیدن این نکته نیست که این فشارهای شرایط اجتماعی هستند که سرمایه‌دار را وامی‌دارد مستقل از "مفروضات" خود بگونه‌ای متضاد عمل کند.

در زیر فشار این شرایط (و بالاتر از همه، در زیر فشار رقابت قیمت‌ها در بازار) فرد سرمایه‌دار مجبور می‌شود به دستمزد کارگران خود عمداً به چشم آن دسته از هزینه‌هایی نگاه کند که باید از آن‌ها بکاهد، و این جدای از آن است که وی چه "اندیشه‌ها"، "مفروضات" و "انگیزه‌هایی" درباره‌ی "خواست‌های کلی"، اصول بهداشتی، اصل بقای شایسته‌ترین‌ها، یا بهترین راه نجات روح فناپذیر خود و کارگانش داشته باشد. (همه‌ی این اندیشه‌ها و مفروضات و انگیزه‌ها بسیار واقعی اند اما در این مرحله نمی‌تواند تعیین‌کننده نحوه‌ی برخورد سرمایه‌دار نسبت به دستمزدهای کارگران باشد؛ البته جز در مورد فرعی که اندیشه‌ها و مفروضاتش وی را نسبت به ورشکست شدنش بی‌تفاوت کرده باشد؛ یعنی چیزهایی که شاخصه یک کارفرمای سرمایه‌دار در مقام یک سرمایه‌دار نیستند). در این شرایط رقابتی تقریباً آزاد و با توجه به

آهستگی آهنگ نوآوری های فنی او فقط با کاستن از هزینه‌ها است که می‌تواند سهم خود از بازار را محفوظ نگه دارد. از نظر هیچ سرمایه داری، در سطح اقتصاد خرد هیچ "تضاد منطقی" در این رویکرد وجود ندارد.

اما آیا در سطح اقتصاد کلان، این رویکردها در درون خود تضاد ندارند؟ البته که دارند. این تضادها بطور مشخص در عرصه‌ها بسیاری ظاهر می‌شوند، عرصه‌هایی از قبیل بحران های اقتصادی اضافه تولید، موانع ایجاد شده بر سر راه نوآوری های فنی به خاطر پائین بودن دستمزدها، تلاش برای کشف بازارهای دور دست (که منجر به بالا رفتن هزینه‌های حمل‌ونقل و توزیع می‌شوند) در حالی که بازارهای نزدیک دست هنوز توسعه نیافته باقی مانده‌اند، لزوم رویارویی با اعتصاب‌ها و شورش های کارگری که به طرز فزاینده‌ای پرهزینه‌اند، خطرات شخصی سرمایه‌داران از بابت اشاعه بیماری های واگیردار ناشی از فلاکت و فقر گسترده در محله‌های کارگری در شهرهای بزرگ و...

به این ترتیب در رویکرد سرمایه‌داران نسبت به دستمزدها تنوعی آغاز می‌شود. این نه به خاطر سرخم کردن آنان در برابر "منطق"، بلکه به خاطر سرخم کردن در مقابل اولویت های اجتماعی در حال تغییری است که از فشارهای اجتماعی تغییر یافته مایه می‌گیرند.<sup>۶</sup> باید یادآور شد از آنجایی که سرمایه‌داران کوچک تا سرحد مرگ از این می‌ترسند که مبادا سهم خود از بازار، یعنی تمام داروندارشان را از دست بدهند، در قیاس با سرمایه‌داران بزرگ تر، با دودلی به مراتب بیش تری و با کراهت به این فشار "تن

<sup>۶</sup> - از جمله پدیده‌هایی که گذر از "حرکی" اقتصاد خرد به اقتصاد کلان را از نقطه نظر سازمانی نمایندگی می‌کند تشکیل اتحادیه‌های کارفرمایان است که به هیچ وجه همواره به نفع افزایش دستمزدها عمل نکردند.



می‌دهند". در واقع، یک برخورد "منعطف" تر، و "مترقی" تر به دستمزدهای کارگران خود نیروی محرکه مضاعفی برای تراکم و تمرکز سرمایه می باشد. از همین روست که سرمایه‌داران بزرگ گاهی (بخصوص در دوره‌های رونق اقتصادی) نه تنها به دستمزد کارگران دیگر سرمایه‌داران به چشم قدرت خرید بالقوه کالاهای خود می‌نگرند بلکه دستمزدهای کارگران خود را نیز چنین می‌بینند. "هنری فورد" تجلی این "چرخش" بود. مکتب "کینز" که بیان تتوریک این نکته بود دقیقاً این فشار جدید را بیان می‌کرد.

اما "راه‌حلی" که "الستر" برای این "تناقض" ارائه می‌دهد "راه‌حلی" همواره موقتی و محدود است. درست همان موقع که او کتاب خود را می‌نوشت، بورژوازی بین‌المللی در سراسر جهان به جهت عکس چرخید. در بحبوحه اوج کساد‌ی‌ها و "موج بلند رکود" که میزان تولید صنعتی آمریکا فقط در حد ۷۰ درصد ظرفیت تولیدی است (البته بدون احتساب صنایع نظامی انگلی این رقم کم‌تر از ۶۰ درصد می‌باشد)، سرمایه‌داران به کاهش دستمزد کارگران در همه‌ی کشورهای پیشرفته و حتی در اکثر کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته دست زده‌اند. آیا آنان یک باره دیوانه شده‌اند؟ آیا "تناقض منطقی" الستر و "فرضیات متضاد" او را به فراموشی سپرده‌اند؟ یا صرفاً در برابر اولویت اجتماعی خدشه‌ناپذیر افزایش نرخ سود سر خم می‌کنند؟

به این ترتیب، در پرتو تحلیل تاریخی مشخص، معلوم می‌شود آنچه تناقض منطقی لاینحل می‌نماید، الگوهای تکرار شونده رفتارهای سیستم سرمایه‌داری‌اند، الگوهایی که توسط فشارهای اجتماعی متغیر (یعنی تابع شرایط اقتصادی و فراز و فرودهای مبارزه‌ی طبقاتی) بطور کامل قابل توضیح‌اند. نتیجه‌ی نهایی اینکه شاهد گرایش‌های متضادی هستیم از

دستمزدهای واقعی، مطلق و نسبی، که گاه افزایش و گاه کاهش می‌یابند؛ (نه همواره رو به افزایش اند و نه همواره رو به کاهش) و در هر بخش خاصی و در هر صورت‌بندی اجتماعی خاصی به شکل‌های مختلف بروز می‌کنند.

الستر این اندیشه‌ی پوچ را که در سرمایه‌داری دستمزدها حول و حوش یک حداقل فیزیولوژیکی در نوسان است، به مارکس نسبت می‌دهد. وی در ادامه‌ی مطلب ابتدا ما را از این نکته آگاه می‌سازد که نیاز فردی هر کارگری متفاوت از دیگری است، سپس به کوبیدن حکم فوق و نظرات دیگر می‌پردازد (۱۲- ۱۱). در حالی است که یکی از نوآوری‌های علمی بنیادی مارکس اصلاً این بود که وی با قاطعیت نظریه "قانون آهنین دستمزدها" (یا نظریه "تنخواه مزد") ریکاردو - مالتوس - لاسال را رد کرد. از نظر مارکس تنها "تنخواه" موجود، کل ارزش تازه پدید آمده (ارزش افزونه، تولید خالص ملی، درآمد ملی) بود و دقیقاً تقسیم این ارزش میان سرمایه و کار است که تابع مبارزه‌ی مشخص و در واقع نخستین و مهم‌ترین هدف مبارزه‌ی طبقاتی در جریان می‌باشد. از همین روست که مارکس به جای نظریه جمعیت‌شناختی مزد (که براساس آن دستمزدها حول و حوش یک حداقل فیزیولوژیکی در نوسان است) نظریه مزد و انباشت سرمایه را (با احتساب نه فقط حرکت تصادفی بلکه حرکت درازمدت عرضه و تقاضای نیروی کار) می‌نشانند. در این نظریه، دستمزد دارای دو جزء متمایز است: یک جزء حداقل فیزیولوژیکی و جزء دیگر تاریخی-اخلاقی. این جزء آخری، به فراز و نشیب‌های مبارزه‌ی طبقاتی وابسته است و فراز و فرودهای درازمدت و میان‌مدت ارتش ذخیره نیروی کار صنعتی تعیین‌کننده آن است (البته نه بطور مکانیکی).

دقیقاً این نوآوری نظری نزد مارکس است که موجب آن می شود که نظریه‌ی ارزش کار او در مقایسه با نظریه‌های آدام اسمیت و ریکاردو به مراتب منسجم‌تر و "واقع‌بینانه‌تر" شوند. اما الستر به جای در نظر گرفتن این نکته کماکان بر موضع خود هر چه بیش تر پا می‌فشارد:

"مارکس عموماً به جای دستمزد پولی کارگران، سبد مصرفی آنان را مشخصه وجه تولید سرمایه‌داری می‌گیرد؛ هرچند که گاه خود به این اذعان داشت که این بسیار گمراه‌کننده است. این کار به مارکس امکان داد تا از چیزی به نام ارزش نیروی کار سخن براند. این جمله بی معنی است اگر کارگران بتوانند میزان معینی دستمزد را در سبدهای مختلف فراوانی مصرف کنند، حتی اگر کل آن معادل همان قیمت باشد نیازی نیست(؟) که کل آن معادل ارزش باشد (زیرا قیمت ها بطور کلی با ارزش ها متناسب نیستند). از سوی دیگر، این رویه همچنین مانع از آن شد که مارکس بنیادی محکم برای نظریه‌ی ارزش کار در تفسیر ریکاردو فراهم کند" (۱۳۷).

در اینجا همه چیز نادرست است. نخست اینکه از نظر مارکس نیروی کار یک ملاک کمی، یک ملاک اندازه‌گیری ساده برای "عوامل مختلف تولید" نیست. "کار" اساس و جوهر ارزش است. ارزش، از نظر مارکس، چیزی نیست جز بخشی از کل کار مجرد بالقوه موجود در یک جامعه مشخص و در زمانی معین (منظور از "مجرد" این است که جدا از ارزش مصرف تولید شده توسط کار، یعنی تمایز قائل شدن بین کار در حرفه‌ها و صنایع مختلف). بنابراین، ارزش با دستمزد فرق دارد. دستمزد فقط ارزش (یا به بیان دقیق‌تر، قیمت بازار در نوسان حول ارزش) یک کالای خاص است، کالای نیروی کار. جدا ساختن ارزش از دستمزدها، که در نظریه مارکس به شیوه‌ای روشن‌تر و

کامل‌تر از نظریه ریکاردو صورت گرفته همان چیزی بود که مارکس آن را دستاورد (و نه عقب‌گرد) نظری اصلی خود می‌شمرد.

دوم اینکه، از نظر مارکس، دستمزدها بیان مستقیم ارزش نیروی کار نیستند، همچنان که قیمت های بازار بیان مستقیم قیمت های تولید نیستند؛ قانون عرضه و تقاضا در تعیین آن ها دخالت می‌کند. دستمزدها، مستقل از نوسانات ارزش نیروی کار، ممکن است در شرایط اشتغال کامل و رشد سریع اقتصادی (انباشت سریع سرمایه) افزایش یابند یا اینکه در شرایط بیکاری وسیع و رکود اقتصادی (سطح پائین انباشت سرمایه) کاهش یابند. این افزایش یا کاهش، مستقل از هر تغییری در سبد اجناس مصرفی است که با پول دستمزد خریده می‌شود.

سوم اینکه، ارزش نیروی کار همانند همه‌ی ارزش ها، یک پدیده‌ی اجتماعی است و نه فردی. آنچه این ارزش را تعیین می‌کند بارآوری میانگین نیروی کار در صنایع تولید اجناس مصرفی (یعنی مدت زمان کار لازم برای تولید این اجناس) است، و ربطی به این ندارد که یک خانوار طبقه‌ی کارگر درآمد خود را به چه نحوی بین اجناس دستمزدی و خدمات متفاوت تقسیم می‌کند. تنها هنگامی می‌توان در این سخن اما و اگر آورد که اجناس لوکس سطح زندگی کارگران به شدت تحت تأثیر قرار دهند. اما چنین فرضی، هم به لحاظ منطقی و هم به لحاظ تاریخی، متناقض است. هنگامی که کارگران اجناس لوکس را دیگر مقطعی مصرف نمی‌کنند و مصرف آن در خانواده‌های کارگری گسترش یافته باشد، آن اجناس دیگر لوکس نخواهند بود و به نقد به اجناس دستمزدی تبدیل شده اند. و از آن پس، مبارزه برای کسب دستمزدهایی شروع می‌شود که با آن بتوان هم این اجناسی که قبلاً لوکس محسوب می شدند را

خرید و هم اجناس دستمزدی پیشین را. و زمانی که کارگران در این مبارزه موفق شوند، ارزش نیروی کار ارزش اجناس دستمزدی جدید را هم شامل می‌شود، اجناسی که خانوارهای کارگری دیگر بطور گسترده آن را مصرف می‌کنند.

بنابراین، مسأله‌ی مورد اختلاف این است که آیا همه‌ی این ارزش‌های انباشته برحسب زمان کار محاسبه می‌شوند یا برحسب معادل طلا یا برحسب اسکناس، به شرط آنکه در همه‌ی موارد از یک معیار یکسان استفاده کنیم، چه برای اجناس خاص دستمزدی و چه برای ارزش کل کالای نیروی کار (یا قیمت‌های تولید یا قیمت‌های بازار). اختلافات کوچک میان این جمع، در یک دوره‌ی درازمدت (یعنی احتمالاً طی یک چرخه‌ی معین کاری) همدیگر را خنثی می‌کنند و پس از این دوره، به عنوان میانگین‌های اجتماعی تثبیت می‌شوند.

چهارم (نکته کلیدی) اینکه همه این فرایندها، فرایندهای اجتماعی هستند. نه فقط به معنای میانگین‌های اجتماعی، بلکه بدین معنا که برآمده از مبارزات میان نیروهای زنده اجتماعی که به یک "قرارداد جمعی" جدید می‌انجامد؛ یعنی به رسمیت شناخته شدن دستمزدهای جدیدی برای جامعه در بخش‌های مختلف صنعت (یا حتی در سطح ملی) یا به رسمیت شناخته شدن میزان جدیدی از "نیروی کار اجتماعاً لازم" برای بازتولید کالای نیروی کار. امروزه در بسیاری از کشورها این فرایند به شکلی آگاهانه یا نیمه‌آگاهانه، از طریق چانه‌زنی جمعی در سطح ملی یا در یک شاخه صنعت رخ می‌دهد (و فردا در سطح بین‌المللی آغاز خواهد شد).

اگر یک کارگر (یا حتی یکصد هزار کارگر، جز در کشورهای خیلی کوچک) مجموعه اجناس سبد مصرفی خود را کاملاً تغییر دهد، یک شکمبازه یا یک

گیاهخوار شود، یک سیگاری یا غیرسیگاری شود، یک دانم‌الخرم آدم و یک یا ضدمشروب‌خواری شود، ارزش (هزینه‌های بازتولید) نیروی کار تغییر نمی‌کند. این ارزش زمانی تغییر می‌کند که بر اثر مبارزات پیروزمند کارگری، کارگران بتوانند مثلاً تعطیلات با حقوق یا خدمات درمانی مجانی یا حق ایاب و ذهاب را در دستمزد میانگین سالانه‌ی خود بگنجانند. البته این ارزش در جهت عکس هم می‌تواند تغییر کند و آن وقتی است که کارفرمایان (با کمک دولت یا بدون آن) بتوانند افزایش سهم دستمزد بگیران در صندوق خدمات درمانی یا حق بازنشستگی یا خدمات آموزشی را به طبقه‌ی کارگر تحمیل کنند، یا اینکه با کاهش از میزان دستمزدهای واقعی موفق شوند خانوارهای کارگری را از این خدمات محروم سازند و آنان مجبور شوند برخی کالاها و خدمات را با پول دستمزد خود شخصاً بخرند.

بنابراین، مارکس چه "در دفاع از نظریه اش در مورد ارزش نیروی کار" و چه برای "اثبات" تفسیر خاص خود از نظریه‌ی ارزش کار، فرض نمی‌کند که سبب خدمات و اجناس دستمزدی که خانوارهای کارگری مصرف می‌کنند، یکسان است و اصولاً به چنین فرضی نیازی هم ندارد.

#### ۴- جبرگرایی مکانیکی یا پارامتری

یکی از مهم‌ترین جنبه‌های کتاب *الستر*، مخالفت شدیدش با دیالکتیک است (۳۴-۴۸) که فقط تحت عنوان "متافیزیک هگلی" یعنی، تناقض‌های منطقی از سوی او مطرح شده است. *الستر* قبول ندارد که دیالکتیک ماده‌گرایانه مارکس، راهی است برای درک تضادهای واقعی (یعنی متضاد بودن حرکت طبیعت، تاریخ، خود فرایند شناخت و رابطه میان ذهن و عین).

اما رد دیالکتیک ماتریالیستی همچون تف سربالایی بر خود الستر بر می گردد. الستر دیالکتیک را رد می کند اما خود در دام دیالکتیک می افتد، شبیه مگسی که در تار عنکبوت گرفتار آید. او، علیرغم میل باطنی، از درک فرایندهای تاریخی واقعی در می ماند و این دقیقاً به این خاطر است که این فرایندها در نگاه اول "منطقاً ناقص هم" به نظر می آیند. به غیر از این، پاسخ دیگری به ذهنش نمی رسد (چرا که "منطق" اش خطاست و به جای آنکه دیالکتیکی باشد مکانیکی و صوری است).

وقتی که او به مسأله‌ی موسوم به انباشت اولیه سرمایه می پردازد، با پیروی از ماکس ویر به شدت به مارکس می تازد که دشوار بودن درک "انگیزه سرمایه گذاری مجدد" را در طلوع جامعه‌ی بورژوازی ندیده است.<sup>۷</sup> اما مسأله بر سر پیدا کردن "انگیزه" ای برای صاحبان پول- سرمایه برای سرمایه گذاری مجدد سودشان نیست. در بیش تر تمدن های جهان، بازرگانان و صراف ها (بانکدارها) هزاران سال این کار را کرده اند. رساله های بی شماری در خصوص نحوه‌ی چگونگی تقسیم سود و میزان اختصاص سود در سرمایه گذاری مجدد نوشته شده اند، از تورات یهود گرفته تا سناتورهای رومی، از حکمای چینی گرفته تا فلاسفه‌ی مسلمان.

در واقع، گوشزد مارکس کاملاً درست است وقتی به این اشاره می کند که این سرشت پول - سرمایه است که پیوسته به افزایش پول گرایش دارد. اینکه فرایند گردش پول (یعنی چرخه‌ی پول-کالا-پول) جای فرایند گردش کالا ساده (یعنی چرخه کالا-پول-کالای) را گرفت، عملاً بیهوده می بود اگر در گردش

---

<sup>۷</sup> - الستر نظریه‌ی مارکس انباشت سرمایه را هم نمی فهمد. اینکه سرمایه پیش از آنکه بطور روشمند در خود فرایند تولید سرمایه دارانه تولید شود، می تواند از همان آغاز در فرایند گردش (از طریق غصب بخشی از اضافه تولید ایجاد شده در روابط تولیدی غیر سرمایه دارانه) انباشت شود.

پول-کالا-پول، بر ارزش پول اولیه افزوده نمی‌شود. و بر ارزش آن نمی‌توان افزود مگر اینکه دستکم بخشی از سود در سرمایه‌گذاری مرحله‌ی بعدی به کار گرفته شود (یعنی انباشت سرمایه صورت گیرد).

در دوران پیش از سرمایه‌داری، روابط سیاسی و اجتماعی میان صاحبان پول - سرمایه و انواع طبقات حاکم یک مشکل واقعی بود. صاحبان پول - سرمایه، از اینکه مبدا بیش از اندازه سرمایه انباشت کرده باشند و یا بیش از اندازه ثروتمند شده باشند و بدین خاطر اموالشان توسط طبقات حاکم مصادره شود، در هراسی دائمی به سر می‌بردند. از همین رو، واکنش طبیعی آن‌ها پنهان کردن بخشی از ثروتشان و یا تبدیل آن به املاک و مستقالات بود. به همین دلیل از سرمایه‌گذاری بخشی از سود خودداری می‌ورزیدند، در نتیجه سرمایه‌گذاری مجدد سرمایه‌های انباشته بطور کلی نامتداوم و در نتیجه، محدود بود (چه در اثر مصادره‌های واقعی و چه در واکنش به خطر مصادره).

تنها آن هنگام که رابطه‌ی نیروهای اجتماعی- سیاسی تغییر کرد، آن هنگام که در مقابل خطر غصب اموال و سلب مالکیت، تضمین‌های واقعی و پایدار به دست آمد، سرمایه‌گذاری مجدد نامتداوم (انباشت سرمایه) متداوم شد و این امکان فراهم آمد که وجه تولید سرمایه‌داری برای همیشه تثبیت شود. در قرن پانزدهم هنوز این احتمال وجود داشت که لویی یازدهم از ژاک کوار بانکدار که هزینه جنگ‌های وحدت فرانسه را تأمین کرده بود، سلب مالکیت کند. اما در قرن شانزدهم شارل پنجم امپراتور اسپانیا، اتریش و هلند (جدای از کشورهای آمریکایی)، دیگر نمی‌توانست از بانکداران آلمانی و آنتورپی که هزینه جنگ‌هایش را تأمین کرده بودند سلب مالکیت کند. این مناسبات نیروهای



سیاسی و اجتماعی بود که تغییر کرده بود و نه "انگیزه‌های" صاحبان پول - سرمایه.

به همین ترتیب، الستر نمی‌تواند به نحو رضایت‌بخشی زنجیره‌ی تاریخی رویدادهایی را توضیح دهد که نخست به ظهور طبقات حاکم انجامیدند و سپس به تولید ارزش افزونه توسط پرولتاریای نوین (یعنی بازتولید پیوسته سرمایه و طبقه‌ی سرمایه‌دار).

الستر در صفحه ۱۶۹ می‌گوید: افزایش در میزان بارآوری نیروی کار فقط امکان پیدایش اضافه تولید و امکان استثمار را با خود به همراه می‌آورد. اینکه این امکان، متحقق می‌شود یا نمی‌شود، به "آمادگی" (خواست) تولیدکنندگان به کار بیش‌تر بستگی دارد؛ آن‌ها همیشه می‌توانستند کم‌تر کار کنند.

اما زنجیره واقعی رخدادها در ظهور جامعه‌ی طبقاتی این چنین نیست. بالا رفتن بارآوری نیروی کار سرانجام به یک اضافه تولید واقعی (مثلاً انبارهای غله) انجامید که بعدها یا توسط فاتحان خارجی (یونانیان، تمدن‌های بومی قاره‌ی آمریکا پیش از کشف کریستف کلمب، مناطق حاره در آفریقا) و یا حاکمان محلی (در مصر، چین، روم، و...) غصب شد. وقتی الستر می‌گوید تولیدکنندگان می‌توانستند از کار بیش‌تر برای تولید اضافه "خودداری کنند" فراموش می‌کند که این حاکمان بودند که آن‌ها را مجبور به این کار می‌کردند. در واقع در تحلیل نهایی این دقیقاً همان چیزی است که حکومت طبقاتی برای آن وجود دارد. تنها چاره دیگر، انقلاب و یا فرار بود که غالباً رخ می‌داد. این واکنش‌ها تنها تا زمانی که جزیی، بی‌اهمیت و هر از گاهی باشند است که طبقه‌ی حاکم و روند تولید افزونه می‌توانند تثبیت یابند. طبقه‌ی حاکم تا زمانی

می‌توانست بطور مداوم و پیوسته از این تولید افزونه بیش‌تر برخوردار شود که این واکنش‌ها فقط واکنش‌هایی کوچک، حاشیه‌ای و مقطعی باشند. افزون بر این، الستر با طرح پرسش زیر، در واقع یکی از نخ‌نماترین بحث‌ها بر ضد نظریه‌ی ارزش افزونه را تکرار می‌کند:

"واضح و مبرهن است که وجود سود تنها به این دلیل امکانپذیر است که کارگران کل تولید خالص را مصرف نمی‌کنند... اما این ثابت نمی‌کند که کارگران دارای توان راز آمیز خلق چیزی از هیچ هستند. خلاصه اینکه توانایی انسان برای بهره‌گیری از طبیعت، امکان وجود تولید افزونه را در هر سطحی از مصرف فراهم می‌سازد. اما اینکه این اضافه تولید باید برای مصرف بیش‌تر کارگران یا برای مصرف سرمایه‌دار یا برای سرمایه‌گذاری مجدد صرف شود پرسش دیگری است که هیچ ربطی (!) به مسأله 'منبع نهایی سود' ندارد". (۱۴۱)

اگر یک رعیت در هفته سه روز را بر روی زمین خود کار کند و سه روز را بر روی اراضی اربابش، "منبع نهایی درآمد ارباب" کاملاً روشن است: کار بدون دستمزد رعایا.<sup>۸</sup> مشابهاً یک کارگر در طول یک روز کار با بکار گرفتن عضلات، اعصاب و مغز خود بر ارزش ماشین‌ها و مواد خام می‌افزاید، چرا که وی عملاً هشت ساعت کار کرده اما دست‌مزدش مثلاً معادل چهار ساعت کارش (یا ارزش نیروی کار خود) است. این به معنای آن است که او نیمی از کار هفتگی خود را در ازای هیچ به کارفرما داده است؛ دقیقاً همانند آن رعیت.

<sup>۸</sup> - اینکه اربابان در ازای کار بی دستمزد رعایا، از آن‌ها در برابر دزدی‌های احتمالی حفاظت می‌کنند و در واقع خدمات ارباب با کار رعیت "مبادله" می‌شود البته یک شوخی بیش نیست. این هیچ ربطی به "مبادله" در معنای اقتصادی آن ندارد و یکسره همانند ادعای‌های دارودسته‌های جنایتکاری است که بابت حفاظت ادعایی‌اشان از مردم باج می‌گیرند؛ همانطور که خود الستر نیز به درستی به آن اشاره می‌کند.

"منبع نهایی سود" (یا به بیان دقیق تر اجاره‌ها، بهره‌ها و سودها، یعنی کل درآمد طبقه‌ی بورژواز) در همین ۴ ساعت است. در مورد برده یا رعیت، فرایند مزبور، یعنی غصب ارزش افزونه، مثل روز کاملاً روشن است. اما در مورد کارگر صنعتی مزدبر، این فرایند به دلیل انواع معاملات پولی پیچیده و پی‌درپی و مناسبات بازاری در هاله‌ای از ابهام قرار می‌گیرد، و همین ابهام، آشکارسازی آن را دشوارتر می‌سازد. اما این نکته به هیچ وجه ذره‌ای از واقعیت آن نمی‌کاهد. بزرگ‌ترین سهم مارکس در علم اقتصاد (و در تاریخ) توضیح این فرایند به کمک نظریه‌اش در مورد ارزش افزونه است که در تحلیل نهایی چیزی نیست جز جلوه پولی اضافه تولید جامعه.

برای رد کردن اساس این نظریه، یا باید منکر آن شد که کارگران ارزشی بر ارزش ماشین‌ها و مواد خام می‌افزایند، و یا باید منکر آن شد که این ارزش افزوده بین سرمایه و کار تقسیم می‌شود (یعنی فرض شود که تمام ارزش افزوده کارگران به خودشان می‌رسد؛ اما در این صورت، اصلاً چرا سرمایه‌داران علاقه به استخدام کارگران دارند؟) نکته‌ای که تاکنون پاسخی به آن داده نشده است. بدین ترتیب نظریه‌ی ارزش افزونه مارکس که ۱۳۰ سال پیش برای اولین بار فورموله شد امروزه کماکان زنده است و موی دماغ.

از این واقعیت که محصول افزونه (ارزش افزونه) تولید شده توسط طبقه‌ی کارگر برای مقاصد مختلف می‌تواند مورد استفاده قرارگیرد، هیچ ربطی به این دو پرسش اصلی ندارد: اینکه چه کسی واقعاً آن را تولید می‌کند؟ و اینکه چه کسی عملاً آن را غصب می‌کند؟ به صرف اینکه ارباب بخشی از درآمد خود را صرف ساختن کلیسا و یا جاده می‌کند، کسی مدعی نمی‌شود که رعیت‌ها درآمد ارباب را تولید نمی‌کنند. این نظر که ارزش افزونه از هیچ تولید می‌شود

مصدق بارز پی نخودسیاه فرستادن است و پس از طرح این نکته انحرافی چنین نتیجه‌گیری کردن که پس هیچ دلیلی برای وجود "منبع نهایی سود" در کار نیست، چیزی بیش از یک مغلطه محض و یک یاوه گویی نیست.

جبرگرایی دیالکتیکی در عین آنکه در تقابل با جبرگرایی مکانیکی و یا جبرگرایی از نوع منطق صوری قرار دارد یک جبرگرایی پارامتریک هم هست؛ چرا که به طرفداران ماتریالیزم تاریخی امکان می‌دهد جایگاه واقعی کُنش آدمی در انکشاف تاریخ دریابد و پیامد بحران های تاریخی را بفهمد. درست است که زنان و مردان تاریخ خود را می‌سازند، ولی نتیجه‌ی اعمالشان بطور مکانیکی از پیش تعیین نشده است. اکثر بحران های تاریخی (اگر نگوییم همه‌ی آن ها) آستان یکی از چند پیامد احتمالی خواهند بود و نه پیامدهای تصادفی و دلخواهی بیشمار. از همین روست که ما عبارت "جبرگرایی پارامتری" را بکار می‌بریم که بیانگر وجود احتمالات متعدد در مجموعه‌ی معینی از پارامترهاست.

مارکس هرگز سوسیالیزم را "اجتناب ناپذیر و حتمی" نمی‌بیند. یک بحران تاریخی عمیق در یک جامعه‌ی معین ممکن است یا به پیروزی طبقه‌ی انقلابی بینجامد و یا به سقوط مشترک همه طبقات اجتماعی (مثلاً بازگشت به بربریت). این همان چیزی است که در عهد باستان رخ داد. همان چیزی که ممکن است امروز نیز دوباره رخ دهد. اگر غیر از این باشد مبارزه‌ی آگاهانه برای سوسیالیزم یا یکسره بی‌فایده است و اتلاف وقت و یا صرفاً تلاشی پرمخاطره‌ای است برای "شتاب بخشیدن" به فرایندی که به هر صورت خود بخود رخ خواهد داد.

از نظر مارکسیزم چنین دیدگاه تقدیرگرایانه‌ای از تاریخ کاملاً مردود است. این دیدگاهی است که الستر و طرفداران کانتوسکی در بین‌الملل دوم به آن نزدیک ترند. افزون بر این، مارکسیزم درک درستی از دو وجهی بودن عمل و بی‌عملی اجتماعی-سیاسی دارد. پیامدهای اخلاقی بی‌عملی نیز که همواره به معنای پذیرش سیر جاری رویدادهای به ظاهر "غیرقابل برگشت" است، از نگاه مارکسیزم دور نمانده است. مارکسیزم همه را به مقاومت فرا می‌خواند و با درک پارامترهای مادی/اجتماعی این مقاومت مقدر، می‌کوشد رویدادهای به ظاهر اجتناب‌ناپذیر را اجتناب پذیر کند. نه هیتلر و نه استالین هیچیک محصول اجتناب‌ناپذیر انکشاف تاریخ نبودند. پیرویشان نیز محتوم نبود. پیروزی هر یک حلقه آخرینی در زنجیره کُنش‌ها و واکنش‌هایی بودند که بی‌عملی برخی نیروی‌های اجتماعی نقش مهمی در آن‌ها داشت.

مسئولیت تاریخی بی‌عملی سوسیال دموکراسی آلمان در فاصله‌ی تابستان ۱۹۳۲ تا بهار ۱۹۳۳ (به علاوه مسئولیت اصلی طبقه‌ی حاکم آلمان و مسئولیت فرعی سیاست‌های جنایتکارانه استالین) در قدرت‌گیری هیتلر و تحکیم قدرت او تعیین‌کننده بودند و همه‌ی مورخان جدی تاریخ به آن اذعان داشته‌اند. اما مسئولیت دیگری که اهمیت آن کم‌تر از این‌ها نیست (هرچند که مورخان کم‌تر به آن اذعان داشته‌اند)، مسئولیتی است که رزا لوکزامبورگ به شدت بر آن پای فشرد: یعنی رها کردن عامدانه انقلاب پیروزمند روسیه و منزوی و تنها گذاشتن آن در اوج جنگ در فاصله دسامبر ۱۹۱۷ تا پاییز ۱۹۱۸. حکومت ترمیدور\* دیکتاتوری استالین در روسیه، یعنی ضدانقلاب

---

\* - ترمیدور Thermidor نام ماه یازدهم از تقویم جدیدی بود که پس از انقلاب کبیر فرانسه مورد استفاده قرار گرفت. در نهم ترمیدور سال ۲ تقویم جدید (مطابق با ۲۷ ژوئیه سال ۱۷۹۴) حکومت روبسپیر و جناح ژاکوبین سرنگون می‌شود و با این‌واژگونی چرخش به راست

سیاسی در فردای انقلاب اجتماعی پیروزمند روسیه، هزاران بار بیش تر محصول ضدانقلاب سوسیال دموکراسی آلمان در سال های ۱۹۱۸-۱۹۱۹ (یعنی ابرت، نوسک، و اسکیدمان) بود تا محصول لنین، مارکس که جای خود دارد.

## ۵- درک تاریخی از پیشرفت بشر

به همان ترتیب که رد ماتریالیزم دیالکتیک مانع آن می شود که الستر نقش میانجی گرایانه نیروهای اجتماعی میان افراد و شرایط اجتماعی که در آن قرار دارند را دریابد (و مانع درک نقش میانجی گرایانه مبارزه ی طبقاتی ما بین روابط تولیدی و نیروهای مولد می شود)، مانع درک صحیح از رویکرد مارکس به پیشرفت (تاریخی) بشر هم می شود. مارکس پیشرفت تاریخ را نه یک حرکت خطی ساده بلکه حرکتی همواره دارای تضاد درونی می بیند. هر گامی که آدمی در مسیر چیره شدنش بر طبیعت برمی دارد، ظاهراً قرین است به شکلی از تبعیت انسان به سرنوشتی کور و محتوم. همچنین این پیشرفت از نظر مارکس نه یک پیشرفت ناهمزمان و موازی بلکه پیشرفتی تاریخی ای است ناهمزمان و منقطع. آنچه که در کوتاه مدت یک پیشرفت به نظر می رسد چه بسا در درازمدت یک پسرفت باشد، عکس آن هم محتمل است. همه چیز همواره موضوع تحلیل مشخص از فرایند مشخص است نه کلیات و تجریدهای منطقی و متافیزیکی.

---

جمهوری اول آغاز شده و راه برای کودتای ناپلئون بناپارت (در هجدهم ماه برومر سال ۸ تقویم جدید، مطابق با ۹ نوامبر ۱۷۹۹) هموار می شود.

هنگامی که الستر از تأکید مارکس بر نتایج مترقیانه سلطه‌ی بریتانیا بر هندوستان (۱۱۲-۱۱۱) یاد می‌کند، در واقع غیرمستقیم می‌خواهد بگوید که پس مارکس سلطه‌ی بریتانیا بر هند و همچنین همه‌ی پیامدهای این سلطه را موجه می‌داند. اگر این طور است پس چرا همین مارکس با شور و حرارت از شورش سربازان هندی علیه همان حکمرانان حمایت می‌کند؟ الستر می‌توانست به این نکته نیز اشاره کند که مارکس و انگلس در حالی که بر ویژگی و نتایج مترقیانه برده‌داری در مقایسه با برخی شرایط پیش از آن تأکید داشتند معذراً در عین حال قیام‌های بردگان علیه برده‌داری را که با جنبشی به رهبری اسپارتاکوس شروع شد را می‌ستودند و از آن حمایت می‌کردند. آیا چنین نحوه برخوردی متناقض و غیرمنطقی است؟ نه، البته به شرط اینکه ویژگی دیالکتیکی (یعنی ناهمزمانی تاریخی) پیشرفت بشر را بپذیریم.

به واقع اگر آدم اسیر احساسات نباشد، به آسانی می‌پذیرد که حتی از نقطه‌نظر خود برده، بردگی بمراتب بهتر است از اسارت و یا کشته شدن در جنگ (چه رسد به اینکه غذای یک آدم خور شود، پدیده‌ای رایج در دوران گذار از کمونیزم بدوی قبیله‌ای به جامعه برده‌داری). مشابهاً می‌توان قبول کرد که از نظر یک تولیدکننده، رعیت بودن بهتر است تا برده بودن. برای هر ناظری که دسخوش احساسات نشود کاملاً روشن است که دلیل اینکه در یونان باستان شهروندان آزاد می‌توانستند وقت زیادی را به امور اجتماعی و سیاسی اختصاص دهند، این بود که زندگی و معاششان از قبیل کار بردگان تأمین می‌شد، واقعیتی کاملاً شناخته شده و مسلم. اما از نظر همین ناظر همین واقعیت پیامدهای بسیار مثبتی برای جامعه داشت،

اما این به هیچ وجه به معنای آن نیست که برده‌ها و رعیت‌ها باید علی‌القاعده به این سرنوشت "مترقی" خویش تن دهند. برعکس، آن‌ها با انقلاب بر ضد بردگی و سرواژ، به نوبه‌ی خود از دو جنبه‌ی مایه‌ی پیشرفت بشر شدند. از یکسو، حکمرانان را واداشتند تا به دنبال شکل‌های پیچیده‌تری از استثمار بگردند، از جمله پیشرفت‌های تکنولوژیک (که این تا اندازه‌ای به خاطر کمبود نیروی انسانی، یعنی کمبود برده‌ها، بود). از سوی دیگر، سنت مبارزه‌ی سازش‌ناپذیر آگاهانه (ایدئولوژیک و سیاسی) بر ضد همه‌ی اشکال سرکوب و استثمار را پایه گذاشتند، سنتی که بدون آن تلاش پرولتاریای امروزی برای رسیدن به یک جامعه‌ی بی‌طبقه، دشوارتر می‌بود.

بدهمی دیدگاه دیالکتیکی و تاریخی مارکس در باره‌ی پیشرفت بشر، الستر را وامیدارد تا نگاهی "غایت‌گرایانه و ابزاری" به مارکس نسبت دهد و مدعی شود که این نگاه موجب شد که مارکس نسبت به آثار و پیامدهای غیرانسانی سیستم ماشینی و کارخانه‌ای سرمایه‌داری شده، بی‌اعتنا باشد. الستر تا آنجا پیش می‌رود که گاه و بیگاه نوعی توجیه نظام سرمایه‌داری را به مارکس نسبت می‌دهد، شبیه "توجیه مرسوم استالینیزم" (۱۷). و این بخش از کتابش را با این اعلام جرم آتشینی به پایان می‌رساند:

"بنابراین، اعتراض اصلی ما به آن نظریه‌های پندارورزانه دربارهِ تاریخ است که بر مقوله‌ی عقب‌نشینی برای جهش به پیش استوارند، این اعتراضی است به عمل و نه به نظریه. نارسایی‌های عقلانی این نظریه‌ها، هرچند در قیاس با استانداردهای تفکر عقلانی، جدی اند، اما در قیاس با فجایع



سیاسی که ممکن است به بار آورند چندان اهمیتی ندارند.<sup>۹</sup> ما باید احترام به انسان به مثابه یک فرد را که قلب و روح نظریه کمونیسم مارکس است حفظ کنیم و نه فلسفه تاریخ آن را که انسان های ماقبل کمونیست را خیل گوسفندانی برای قربانی کردن می بیند." (۱۱۸-۱۱۷)

اگر کسی نوشته های مارکس و انگلس درباره ی آثار اجتماعی فاجعه بار صنعتی شدن سرمایه دارانه را حتی مروری سطحی هم کرده باشد، برداشتی فوق را اگر استنباطی آشکارا در تضاد با اندیشه مارکس نداند دستکم ارائه زمخت و احمقانه ی نظریه ی مارکس خواهد نامید (باید به این نکته هم اشاره شود که الستر در بخش های دیگر کتابش در تناقض با همین موضع خود سخن می گوید). دلیل ارائه نادرست نظر مارکس توسط الستر از عدم صداقتش نیست بلکه علتش در تعصبات ایدئولوژیک و از جزم اندیشی شبه منطقی آب می خورد (یعنی ناتوانی اش در درک وحدت واقعی و عملی گزاره هایی که به ظاهر متضادند).

مارکس در حالی که بیش از هر نویسنده هم عصر خود به توان بالقوه انقلابی و رهایی بخش نظام ماشینی مدرن وقوف داشت، و بیش از همه به توان بالقوه آن در کاهش چشمگیر زمان کار، در عین حال به این نکته هم آگاهی داشت که وقتی این دستگاه ها در خدمت حاکمیت سرمایه و در جهت منافع سرمایه داران قرار گیرند چه فجایی می تواند برای بشر داشته باشند:

---

<sup>۹</sup> - آن همه فجایع سیاسی که اخلاقگرایان عملگرای از نوع ماکس وبر با حمایتشان از ماجراجویی های استعماری و جنگ های امپریالیستی "به بار می آورند" پس چه می شوند؟ و یا آن فجایی که سیاستمداران واقع بین "غیر خیالپرداز" از قماش کیسینجر و نیکسون با دستور بمباران و نابودی کامبوج "به بار آوردند".

"تولید سرمایه‌دارانه باعث توسعه‌ی فنون و افزایش میزان درهم‌آمیختگی فرایندهای اجتماعی تولید می‌شود، این همه اما همزمان همراه است با تخریب منابع اصلی همه‌ی ثروت‌ها (خاک و کارگر)." <sup>۱۰</sup>

و در نوامبر ۱۸۷۷ مارکس در پاسخی به مجله روسی Otechestvenniye Zapiski می نویسد:

"در مؤخره بر دومین چاپ آلمانی کتاب 'سرمایه'... از یک 'محقق بزرگ روسی' یاد کردم... او می پرسد که آیا همانطور که اقتصاددانان لیبرال می‌گویند روسیه برای رسیدن به نظام سرمایه‌داری باید با ویران کردن جوامع روستایی شروع کند، یا برعکس، با توجه به رشد ویژه و شرایط تاریخ اش، می‌تواند بدون تجربه کردن شکنجه‌های نظام سرمایه‌داری، از همه‌ی دستاوردهای آن برخوردار شود." <sup>۱۱</sup>

مارکس و انگلس در طول زندگیشان همواره آکنده از خشم اخلاقی سوزانی علیه شرارت‌های سرمایه‌داری بودند، این همان چیزی است که "ماکسی‌میلیان روبل به درستی بر آن پای می‌فشارد ولی الستر با کمال تعجب کم‌ترین اشاره‌ای هم به آن نمی‌کند. این خشم در فرازهای بیشماری از نوشته‌های این دو به چشم می‌خورد که در اینجا تنها چند مورد را بازگو می‌کنم. مارکس در مقدمه‌ی "مقاله‌ای برای نقد فلسفه حق هگل" نوشت:

با آموزش این نکته که برای انسان والاترین موجود خود انسان است، نقد دین به پایان می‌رسد، از همین رو، واژگونی همه‌ی روابطی که در آن

<sup>۱۰</sup> - سرمایه (هارموندزورث؛ انتشارات پنگوئن، سال ۱۹۷۶) جلد اول ص ۶۳۸.

<sup>۱۱</sup> - منتخب مکاتبات مارکس و انگلس (مسکو، انتشارات پروگرس، سال ۱۹۷۵) ص ۲۹۲.

انسان ها به موجوداتی خوار، دربند، مطرود، زبون و... بدل می‌شوند، حکم مطلق است...<sup>۱۲</sup>

با آنکه مارکس کلمات فوق را در سال ۱۸۴۳ گفته بود، بار دیگر در دو نامه در بیست و پنج سال بعد در سال های ۶۷-۱۸۶۰ می نویسد:

"از آنجایی که ما هر دو آگاهانه، و هر یک به شیوه‌ی خود، با پاک‌ترین انگیزه‌ها و با بی‌اعتنایی مطلق به منافع خصوصی، سال‌هاست که پرچم 'زحمتکشان و بینوایان' را در برابر چشمان بی‌فرهنگان بی‌مایه به اهتزاز در آورده‌ایم، اگر بنا باشد بر سر چیزهای بی‌اهمیت، که از سوءتفاهم‌ها مایه می‌گیرند، مبارزه را ترک کنیم، باید آن را توهینی بسیار خفت‌انگیز علیه تاریخ بشمارم."<sup>۱۳</sup>

"راستی چرا من پاسخ ترا ندادم؟ برای اینکه پایم لب‌گور است و به همین خاطر، باید هر لحظه زندگی‌ام را وقف تکمیل کتابم کنم، کتابی که سلامتی‌ام، خوشی‌ام و خانواده‌ام را سر آن گذاشته‌ام. مطمئنم که لزومی ندارد توضیحات بیش‌تری بدهم. من به عقل این آدم‌های که 'اهل عمل' می‌نامندشان، می‌خندم. اگر کسی انتخاب کرد که خر باشد، البته مختار است که به رنج انسان‌ها پشت کند و سر در آخور خود فرو برد."<sup>۱۴</sup>

و تکاندنده‌تر از همه، این بند از فصل ۲۳ جلد اول "سرمایه":

"در نظام سرمایه‌داری همه‌ی شیوه‌هایی که برای افزایش بارآوری اجتماعی نیروی کار به کار گرفته می‌شوند به ضرر فرد کارگر تمام می‌شوند. کلیه‌ی

---

<sup>۱۲</sup> - مجموعه آثار مارکس و انگلس (نیویورک، انتشارات اینترنشنال، سال ۱۹۷۵) جلد سوم، ص ۱۸۲.

<sup>۱۳</sup> - نامه مارکس به فردیناند فرلیگرث، ۲۳ فوریه ۱۸۶۰. در مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۴۱ ص ۵۷.

<sup>۱۴</sup> - منتخب مکاتبات مارکس و انگلس، ص ۱۷۳.

ابزارهایی که برای توسعه‌ی تولید به کار گرفته می‌شوند دچار نوعی وارونگی دیالکتیکی می‌شوند و به ابزارهایی برای انقیاد و استثمار تولیدکنندگان تبدیل می‌شوند. این ها کارگر را از شکل طبیعی خارج می‌کنند و او را به انسان تکه‌تکه شده تبدیل می‌کنند، او را تا حد یک زانده ماشین فرومی‌کاهند و با تبدیل کارش به نوعی شکنجه، ارضای خاطر واقعی اش از کارش را از بین می‌برد. به همان نسبت که علم در مقام نیرویی مستقل وارد فرایند کار می‌شود، به همان نسبت هم ابزاری می‌شود که کارگر را از امکانات فکری فرایند کار بیگانه می‌سازد. این ابزار شرایط کار را از شکل می‌اندازند و کارگر را در جریان کار مشمول خودکامگی می‌کند، که به دلیل بی‌معنایی اش سخت نفرت‌انگیز است. او زندگی اش را وقف کار می‌کند و همسر و فرزندانش را به زیر چرخ و ننده های خردکننده سرمایه هول می‌دهد." (۷۹۹)

و کسی که این کیفرخواست خروشان برضد سرمایه‌داری را بر پایه‌ی خشم اخلاقی فوق‌العاده نوشت، به این متهم می‌شود که به انسان های ماقبل کمونیست (از جمله کارگران سرمایه‌داری!) را به چشم "گله گوسفندانی برای کشتارگاه" می‌بیند! ضدیت با دیالکتیک آنچنان چشمان الستر را کور کرده است که متوجه نمی‌شود با به مارکس نسبت دادن این مفاهیم، مکانیستی کوتاه‌بینانه و پوچ در خصوص "پیشرفت" و یا "سیاست واقعی"، نظیر اینکه صنعتی شدن لزوماً جامعه را برای کمونیزم آماده می‌کند، که صنعتی شدن صرفنظر از اینکه بشریت و کارگران چه قیمتی برای آن می‌پردازند، بخودی‌خود خوب است، و ... چه بی‌انصافی شدیدی در حق مارکس روا می‌دارد.

آنچه در نظر مارکس همواره تعیین کننده است عبارت است از بالا بردن میزان اعتماد به نفس، خلاصی از شر روحیه تسلیم طلبی و نوکر صفتی، ارتقای روحیه مبارزه جویی، اتحاد یکپارچه و آزاد همه‌ی استثمارشدگان و سرکوبشدگان. و این همه دقیقاً به این خاطر است که در درازمدت هرگونه شرایطی که در آن انسان سرکوب می‌شود باید برانداخته شود و این کار فقط از عهده خود سرکوبشدگان برمی‌آید. این همان "حکم مطلق" است که در طول زندگی مارکس راهنمای سیاست او بود و به نظر الستر "چپ‌افراطی" می‌نماید.

این دیدگاه الستر است که تضاد دارد نه دیدگاه مارکس. چرا که بدیل عبارت خواهد بود از نخبه‌گرایی پدرسالارانه و متکبران‌های که در آن این "دانشمندان" (یا "سیاستمداران دانشمند") هستند که به خود حق می‌دهند همچون شاهان تعیین کنند که چه چیز "ممکن" و چه چیز "ناممکن" (از جمله برضد کسانی که درگیرند)، و این "ممکن"‌ها و "ناممکن"‌ها را تعیین کنند. تشابه این دیدگاه با دیدگاه فرقه مذهبی یسوعیون و استالینیست‌ها از همان لحظه‌ای آشکار می‌شود که حکم مطلق، یعنی (رهایی زحمتکشان تنها دستکار خود زحمتکشان می‌تواند باشد) و تعهد به آن اندکی و یا بخشاً و یا موقتاً کنار گذاریم. بحث من این است که مارکس با افتخار تمام در زندگیش سیاسی در عمل هیچگاه این دو حکم مطلق را رها نکرد، و هیچ انسان مدعی سوسیالیست هم نباید لحظه‌ای ترک کند.

## ۶- انقلاب و ضدانقلاب

الستر درباره‌ی انقلاب خیلی چیزها نوشته، برخی از نوشته‌های او معنای چندانی ندارند و عملاً همه‌ی آن‌ها کاملاً نادرست‌اند. همه‌ی تناقضات آشفتگی او در دو عبارت زیر به اوج خود می‌رسند. در نخستین چنین آمده است:

"کمونیسم فقط هنگامی مطلوب است که نظامی بهینه برای توسعه‌ی نیروهای تولیدی باشد (یا بشود). به این می‌گوییم شرایط عینی لازم برای کمونیسم. کمونیسم فقط آن هنگام امکانپذیر است که انکشاف سرمایه‌داری انگیزه‌ای برای برانداختن سرمایه‌داری در مردم ایجاد کرده باشد. به این می‌گوییم شرایط ذهنی لازم برای کمونیسم. روشن است که مارکس به نظریه‌ای نیاز داشت که حضور همزمان این دو شرایط را تضمین کند." (۲۹۳)

این سخن به لحاظ منطقی متناقض و به لحاظ تاریخی غیرقابل دفاع است. منطق واقعی وارونه منطق الستر است: کمونیسم فقط هنگامی امکانپذیر است که توسعه‌ی سرمایه‌داری انگیزه‌ای برای مردم ایجاد کرده باشد که آن را از میان بردارند (شرایط ذهنی) و این هم هنگامی است که امکان مادی از میان برداشتن مالکیت خصوصی، تولید کالایی و دستمزدهای پولی به عنوان "مشوق اصلی کار" (یعنی امکان مادی از میان برداشتن جامعه‌ی طبقاتی و دولت) به نقد ایجاد شده باشد. اینکه چرا امکان پدیداری کمونیسم را باید به "شرایط بهینه" توسعه‌ی نیروهای تولیدی ربط داد، یک راز است اما باز هم راز آمیزتر می‌شود وقتی که معنای "بهینه" را در عمل به حد "پیشرفت فنی نامحدود" یا حتی به تولید حداکثر، فرو بکاهیم. (۱-۲۹۰)

این آشکارا یک مصادره به مطلوب است. "تولید برای تولید" هدفی است در سرمایه‌داری و نه در کمونیسم. چرا که در سرمایه‌داری شکوفایی شخصیت

زنان و مردان و موفقیتشان در زندگی به ناگزیر باید به انباشت هرچه بیش تر (و البته بیفایده تر) چیزهای مادی ربط داشته باشد؟ چرا در مقایسه‌ی دو نظام و سنجش برتری یکی بر دیگری معیار سنجش تنها میزان تولید باید باشد، یعنی اینکه کدام نظام می‌تواند بیش تر تولید کند؟ چرا مثلاً حفظ بشریت در برابر نابودی اتمی، نابودی محیط زیست، تنش های جانکاه همگانی ناشی از رقابت های بیرحمانه (و اینکه همه‌ی نیازهای بشر را بتوان با وجود برچیده شدن مالکیت خصوصی برآورده ساخت) معیار و "انگیزه" ای برای از میان برداشتن نظام سرمایه‌داری نباشند؟ چرا معیار اعتبار سیستم در میزان تولیدش باید باشد؟<sup>۱۵</sup>

در پاراگراف بعدی که به موضوع "انقلاب کمونیستی" می‌پردازد، با رویکردی باز هم شگفت‌انگیز تر روبرو می‌شویم:

<sup>۱۵</sup> - الستر با نقل قول از واسیلی گروسمن داستان‌نویس، پرسش شعاری دیگری مطرح می‌کند: اگر کسی "در نظام سوسیالیستی" یک دکه ساندویچ‌فروشی خصوصی باز کند چه لطمه‌ای می‌تواند به مردم بزند؟ خوب معلوم است که هیچ! (۵۱۷).  
اما الستر که عشق به "سوسیالیزم بازار" او را از خود بی خود کرده فراموش می‌کند یک پرسش به جایی دیگری طرح کند، این پرسش که: اگر کسی با برآورده ساختن زیاده خواهی های اقلیت جامعه برای کالاهای مصرفی لوکس (از جمله کالاهای وارداتی) پایه های مدیریت برنامه ریزی شده را سست کند، موجب شود که قانون بازار بر توزیع نیروهای تولیدی میان شاخه‌های گوناگون تولید و بر اساس "تقاضای مؤثر" به شدت پرنوسان، که بطور نابرابر میان خانوارها تقسیم می‌شود، حاکم شود و در نتیجه میلیون ها تولیدکننده را مجبور کند که در هفته ۴۲ ساعت کار کنند (به جای ۳۵ ساعت یا حتی ۳۰ ساعت که ترجیح می‌دهند)، و همچنین موجب شود که گاه و بیگاه صدها هزار تولیدکننده اجباراً بیکار شوند، آن وقت آیا لطمه بزرگی به شمار فراوانی از مردم وارد نمی‌آید؟ به نظر من پاسخ مثبت است. آیا الستر هم همین نظر را دارد؟

من معتقدم یک جامعه‌ی متشکل از تولیدکنندگان همبسته، که براساس تصمیم‌گیری های دموکراتیک، خودشان تعیین کنند چه چیزی تولید کنند، چگونه تولید کنند، کجا کار کنند، و چقدر کار کنند، جامعه‌ای به مراتب عادلانه‌تر از جامعه‌ای است که در آن "نیروهای بازار" این چیزها را دور از چشم اکثریت تولیدکنندگان تعیین می‌کند. آیا الستر همینطور فکر نمی‌کند؟  
من در مقاله‌ام با عنوان "در دفاع از برنامه‌ریزی سوسیالیستی" (نشریه نیولفت ریویو، شماره ۱۵۹، سپتامبر-اکتبر ۱۹۸۶) به این گفته‌ی الستر که مدعی است جامعه‌ی وفور آنطور که مارکس در نظر دارد یک خیالپردازی محض است (۵۶۲)، پاسخ داده‌ام.

"بسیاری از آثار مارکس که وی در آن‌ها به مسأله‌ی استراتژی و تاکتیک‌های انقلابی می‌پردازد، با اهداف عملی نوشته شده‌اند. این آثار در جریان یک انقلاب، یا به امید یک انقلاب نوشته شده و باید به عنوان ابزاری برای پیشبرد این هدف درک شوند. در آن‌ها با دو گرایش متمایز روبرو هستیم، که من آن‌ها را گرایش به سازش و گرایش به پند و اندرز دادن می‌نامم. این دو گرایش را البته باید از گرایش به اندیشه متکی بر آرزوهایش که حاکم بر آثار مارکس است، جدا کرد. گرایش به پند و اندرز دادن اندیشه او را از شکل انداخت و گرایش سازش نحوه‌ی بیان او را" (۴۳۸)

در اینجا هم رویکرد الستر نادرست است: در این رویکرد یکی از تزه‌های محوری ماتریالیزم تاریخی نادیده گرفته می‌شود. هنگامی که یک جامعه‌ی معین (با وجه تولیدی معینی) دچار بحران ساختاری می‌شود (یعنی وارد مرحله‌ی سراشیبی و سقوط شده)، هنگامی که مجموعه‌ی معینی از روابط تولیدی مانع توسعه‌ی بیش‌تر نیروهای تولیدی می‌شوند، نیروهای تولیدی علیه نظم اجتماعی موجود شورش می‌کنند که مهم‌ترین شکل این شورش‌ها، شورش نیروهای تولیدی انسانی است. به دیگر سخن بحران‌های پیشا-انقلابی و انقلابی، بطور اجتناب‌ناپذیر و مستقل از هر پیامد "ایده‌آل" مفروضی رخ می‌دهند، مستقل از اینکه سیاستمداران، دانشمندان، فلاسفه، اخلاق‌گرایان یا موعظه‌گران درباره‌ی پیامدهای این شورش‌ها چه می‌اندیشند و مستقل از اینکه آدم بر این باور باشد که این شورش‌ها فقط به تحولات ناخوشایند می‌انجامند و یا هر باور دیگری.

به طور کلی اینکه: جنبش انقلابی استثمارشدگان و ستمدیدگان بر ضد استثمار و ستم همراه اجتناب‌ناپذیر استثمار و ستم است که به اندازه‌ی خود



جامعه‌ی طبقاتی قدمت دارد. این جنبش‌ها در همه‌ی دوران‌ها و در همه‌ی تمدن‌ها رخ داده‌اند، گرچه نه بیوقفه اما بطور متناوب. هنگامی که این جنبش‌ها با بحران عمیق اجتماعی همزمان می‌شوند، صبغه‌ی پیشا-انقلابی و یا انقلابی به خود می‌گیرند. انقلاب هنگامی رخ می‌دهد که به قول لنین فرادستان دیگر نمی‌توانند بطور معمول حکمرانی کنند و فرودستان دیگر نمی‌پذیرند که فرادست بر آنان حکمرانند.

از آغاز قرن بیستم (از زمان انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه) اینگونه بحران‌های انقلابی بارها و بارها در بسیاری از کشورهای و در پنج قاره رخ داده‌اند. در پنجاهمین سالگرد انقلاب اکتبر، هفته‌نامه اکونومیست در سرمقاله‌ی مشهوری پیش‌بینی کرد که با مضحکه‌ی انقلاب فرهنگی چینی‌ها (و شکست قابل پیش‌بینی آن)، چرخه‌ی انقلاب‌هایی که از سال ۱۹۱۷ (اگر نگوئیم از سال ۱۷۸۹) شروع شد، به پایان خواهد رسید. (البته این آقایان انگلیسی به راحتی فراموش کردند به انقلاب‌های قرن هفدهم انگلستان و انقلاب سال ۱۷۷۶ آمریکا هم اشاره کنند). من همان زمان با اطمینان پاسخ دادم که تاریخ نشان خواهد داد که پیش‌بینی آنان نادرست از آب در خواهد آمد، زیرا بحران‌های ساختاری جامعه‌ی بورژوایی ژرف‌تر از این حرف‌ها است. افزون بر این، دیری نپایید آن بحران‌های اقتصادی مورد اشاره ام، رخ دادند.

هنوز مرکب صفحات هفته‌نامه اکونومیست خشک نشده بود که "موش کور پیر" بار دیگر (و این بار با پوستی کاملاً سرخ) در ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه و در پاییز داغ سال ۱۹۶۹ در ایتالیا ظاهر شد. سپس انقلاب ویتنام جنوبی، انقلاب پرتغال، انقلاب ایران، انقلاب نیکاراگونه رخ دادند و همچنین انقلاب

لهستان، (درست است که این انقلاب نه در یک کشور سرمایه‌داری بلکه انقلابی سیاسی بر ضد دیوانسالاری بود، اما جزیی از انقلاب جهانی امروز است). کم‌ترین تردیدی نمی‌توان داشت که در ادامه‌ی این فهرست، ما نیز باید همانند لئانو شاعر آلمانی میانه قرن نوزدهم، بیفزاییم: و غیره و غیره.

همانطور که تاریخ قرن بیستم، از همان شروع مباحثات میان "اصلاح‌طلبان" (یا تدریجی‌گرایان) و "انقلابی‌ها" در درون جنبش سوسیالیستی (یعنی از بدو شکل‌گیری تجدیدنظرطلبی برنشتاینی‌ها) نشان داده، مسأله‌ی واقعی این نیست که آیا انقلاب‌ها "بد" هستند (یا به قول فردریش ابرت رهبر سوسیال‌دموکرات‌های آلمان، تجسم "شر و گناه اخلاقی") یا "قابل توصیه". مسأله‌ی واقعی این است که با توجه به اینکه تضادهای جامعه‌ی بورژوازی (تضادهای اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، نظامی، فرهنگی و حتی اخلاقی) بطور متناوب شدت می‌یابند، آیا سرانجام انقلاب‌ها به ناگزیر رخ خواهند داد یا نه. برنشتاین که بسیار باهوش‌تر و به لحاظ فکری منسجم‌تر از پیروان بعدیش بود، این مسأله را به خوبی فهمیده بود و آن را به خوبی بیان کرد. راه حل‌های تدریجی‌گرایانه او بر پایه‌ی احتمال تخفیف تدریجی تمام تضادهای درونی جامعه‌ی بورژوایی در درازمدت بود: دیگر از هیچکدام از آن‌ها خبری نخواهد بود، نه از جنگ، نه از بحران‌های حاد اقتصادی؛ نه از بیکاری‌های توده‌ای؛ نه از فقر؛ نه از امپریالیزم؛ نه از حکومت‌های دیکتاتوری؛ نه از دست‌اندازی علیه آزادی‌های دموکراتیک؛ و نه از انفجارهای توده‌ای خودانگیخته فرایارلمانی.

با نگاهی به ترازنامه‌ی قرن بیستم، به راحتی می‌توان دید که چه کسی درست می‌گفت و چه کسی نادرست. آیا حق با برنشتاین بود یا با روزا

لوکزامبورگ؟ سال‌های ۱۹۱۴، ۱۹۱۷، ۱۹۱۸، ۱۹۲۹، ۱۹۳۳، ۱۹۳۶ (اسپانیا)، ۱۹۳۸، ۴۸-۱۹۴۴، ۱۹۵۶، ۱۹۶۵ (اندونزی)، ۱۹۶۸، ۱۹۷۳ (شیلی)، ۱۹۷۵ (آرژانتین)، ۹۴-۱۹۷۳ (دومین رکود اقتصادی) همگی گواهان این مدعی هستند. طرفداران سیاست‌های تدریجی گرایانه فکر می‌کردند از این فجایع می‌توان اجتناب کرد، اما این فجایع رخ دادند. در آینده هم بارها و بارها فجایع دیگر رخ خواهند داد.

در مواجهه با جنبش‌های رهایی طلب توده‌های زحمتکش و در برابر این بحران‌های انقلابی که پی‌درپی رخ می‌دهند، نه مارکسیست‌ها بلکه شکاکان و تدریجی‌گرایانی نظیر الستر هستند که دچار توهم و خیالپردازی شده‌اند. نه ما، بلکه آن‌ها هستند اینجا و آنجا آرزوهایشان را به جای واقعیت می‌گیرند و به پند و اندرز دادن‌های بی‌حاصل متوسل می‌شوند و به سازش‌های مرگبار گرایش دارند.<sup>۱۶</sup>

برای این می‌گویم "گرایش به سازش‌های مرگبار" زیرا وقتی آدم بکوشد مانع کسب قدرت توسط کارگران شود (یعنی مانع به پیروزی رسیدن بحران‌های انقلابی شود)، طبقه‌ی کارگر را دچار تفرقه، تضعیف روحیه و در نتیجه تضعیف کرده و باعث شکستش می‌شود (دستکم شکستی محدود، همانطور که در سال ۱۹۱۹ در آلمان و اتریش و در سال ۱۹۷۵ در پرتغال سال چنین شد). نتیجه آنکه آدم، خواهی نخواهی توازن قدرت را به نفع

---

<sup>۱۶</sup> - الستر به درستی به "خطرات" پیروزی‌های انقلابی در شرایط مادی نامساعد اشاره می‌کند. اما خطر پیروزی‌های ضدانقلاب چه می‌شود؟ تروتسکی از همان سال‌های ۱۹۰۶-۱۹۰۵ دائماً به این خطرات اشاره می‌کند و با نظریه‌ی انقلاب مداوم خود پاسخی واقعی به آن می‌دهد: با گسترش تدریجی انقلاب در عرصه‌ی بین‌المللی، با فراهم شدن شرایط انقلاب در کشوری‌ها یکی پس از دیگری- که این هم محصول بحران‌های پی‌درپی در جامعه‌ی بورژوازی است و هم محصول بلوغ تدریجی رهبری انقلابی شایسته‌ای که بتواند حمایت اکثریت زحمتکشان را برای کسب قدرت وسط پرولتاریا به دست آورده باشد.

طبقه‌ی سرمایه دار تغییر می دهد و چرخه ای از ضدانقلاب را می گشاید که به احتمال زیاد سرانجام خودش قربانی اصلی خواهد بود، همانطور که در آلمان چنین شد. بدین ترتیب آدم عملاً به سود دشمنش کار می کند.

مارکس ترجیح می داد که در جنبش های انقلابی دوران خود به کارگران کمک کند تا آن ها به پیروزی دست یابند. به اعتقاد من امروز هم در هر جای دنیا که این جنبش ها عملاً رخ دهند وظیفه‌ی مبرم سوسیالیست ها باز همین است، حتی بیش از گذشته. حتی اگر کسی (به اشتباه) بر این باور باشد که کفه‌ی ترازوی نتایج بد انقلاب سنگین تر از کفه‌ی نتایج خوب آن است، لابد باید این باور را قبول داشته باشد که هرچه زحمتکشان و سرکوب شدگان بیش تر و بهتر خود را سازمان دهند و بیش تر در فعالیت های دموکراتیک شرکت کنند بی شک باعث افزایش نتایج خوب و کاهش نتایج بد خواهد شد و پیروزی ضدانقلاب یقیناً شر بزرگتری است. در تقابل با این رویکرد دیالکتیکی که بر اساس آن انقلاب های قرن بیستم فرایندهای واقعی (و اجتناب ناپذیری) بوده اند، ما تاکنون نه بحث متقاعدکنندهای از کسی شنیده ایم و نه مطلبی در جایی خوانده ایم. از همین روست که من افزون بر سوسیالیست بودن (یعنی افزون بر طرفداری از مبارزات رهایی بخش همه‌ی استثمارشدگان و همه‌ی سرکوب شدگان) یک سوسیالیست طرفدار انقلاب هم هستم. این پیام مارکس است، هم پیام علمی او و هم پیام سیاسی - اخلاقی اش. این دقیقاً آن بخش از میراث اوست که امروزه بیش از گذشته زنده و معتبر است.

زدن مارکس، به نرخ روز نان خوردن و "روح زمانه" را درک کردن، امروزه یکی از مشغله های محبوب دانشگاهیان شده اند. بورژوازی هم به نوبه‌ی خود زدن جنبش کارگری و کاهش دستمزدهای واقعی را در اولویت

قرار داده است. هر دو این ها به خوبی مکمل یکدیگرند، و برای هزارمین بار تأییدی است بر اینکه ایدئولوژی حاکم بر هر جامعه ای به واقع ایدئولوژی طبقه ی حاکم است. درست است که الستر جزو افراد جاهل و غیرصادقی که مارکس را می زنند قرار نمی گیرد، اما به هر حال او نیز به زدن مارکس مشغول است. او تنها از طریق مخدوش کردن اندیشه مارکس، و ارائه آن به مثابه اندیشه ای از بنیاد نامنسجم، بی ثبات و غیرواقعی (و در نتیجه ناتوان از توضیح واقعیت های اجتماعی/تاریخی و دگرگون کردن آن ها) است که می تواند به هدفش برسد، یعنی ثابت کند که "احتمالاً در مارکسیزم کلاسیک حتی یک اصل هم وجود ندارد که نتوان آن را زیر انتقاد شدید و پیوسته برد". از اینرو است که جز فرو رفتن هرچه بیش تر در تناقض گویی، در نامنسجمی اندیشه و غیرواقع گرایی چاره ی دیگری برایش باقی نمی ماند.

ارنست مندل  
مارس ۱۹۸۹

### ترجمه: شیرین پارسائی

منبع: نشر بیدار، ویژه ی مارکسیزم و انسان

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: [yasharazarri@gmail.com](mailto:yasharazarri@gmail.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۸